رهبر انقلاب در دیدار با دست‌اندرکاران حج هشدار دادند

صدبار گفتیم، اختلاف‌افکنی مذهبی ممنوع

صفحه‌های یک و ۷ را بخوانید

روزنامه خبری تحلیلی، دانشگاهی صبح ایران
صدای نخبگان، نگاه جوانان

فرهیختگان

۱۶ صفحه
۳۰۰۰ تومان

شماره مسلسل ۴۳۴۹
پنجشنبه ۱۹ خرداد ۱۴۰۱
۹ ذیقعده ۱۴۴۳
۹ ژوئن ۲۰۲۲
شماره ۳۶۱۱

W W W ... l.14 | No. 3611 | 16 Pages

چند سناریو درباره حادثه تلخ قطار مشهد-یزد که جان چند ده هموطن را گرفت

یک دنیا غم یک قطار سوال

صفحه ۱۶

محدودیت دوربین‌ها قدم اول ایران

تهران دسترسی به برخی دوربین‌های فراپادمانی را محدود کرد، اگر فشار سیاسی آژانس ادامه پیدا کند گزینه خروج از ان‌پی‌تی روی میز است

صفحه ۲

مدیرکل امور پژوهشی و پروژه‌های تحصیلات تکمیلی دانشگاه آزاد:

شبکه ملی استادان در دانشگاه آزاد ایجاد شد

۴

گزارش «فرهیختگان» از دلایل مختلف دیده نشدن فیلم‌ها

سینمای فیلم‌سوز

۱۳

سریال «جادوگر» که توسط ۲ پلتفرم فیلیمو و نماوا تهیه شده ضعیف است

جادوگری علیه اشتراک مردم

۱۲

یادداشت

روایتی از دیدار رهبر انقلاب و کارگزاران حج

سوغاتی از انتهای خیابان فلسطین

حبیبه آقایی‌پور
فرزند شهید منا، رحیم آقایی‌پور

نویسنده‌ای با کلی آه و حسرت پستی نوشته بود که کاش من امسال دعوت می‌شدم که بروم حج و روایتش را بنویسم. وای که چقدر دلش حج‌رفتن می‌خواست.

بعد تمام کامنت‌هایش پر بود از «ما هم همین‌طور» و «آره واقعا» و «ای کاش» ....

طاقتم تمام شد و برایشان نوشتم:

«من اما فقط به حج بعد از ظهور فکر می کنم. بعد از فاجعه منایی که پدر را از ما گرفت.»

فردایش دخترکم توی حیاط داشت بازی می کرد و من نشسته بودم کنارش که گوشی‌ام زنگ خورد.

چند ثانیه متحیر به شماره نگاه کردم. شماره تماس خیلی شبیه شماره اتاق بابا بود توی وزارت خارجه!

قلبم با همه توانش می‌تپید.

-بله!

-سلام‌علیکم از دفتر حفظ و نشر آثار حضرت‌آقا مزاحم‌تون می‌شم. چهارشنبه جلسه دیدار آقاست با کارگزاران حج، می‌خواستیم شمارو هم دعوت کنیم....

دیدار کارگزاران حج؟ من؟ حضرت‌آقا؟

درجا پذیرفتم، هرچند ترجیح می‌دادم به‌مناسبت دیگری آنجا می‌رفتم؛ مناسبتی که تکرار نامش هی دلم را مچاله نکند و نفسم را توی سینه حبس!

تلفن را قطع کردم. قرارمان شد برای دو روز بعد ساعت ۹ صبح خیابان کشوردوست!

چهارشنبه صبح من ساعت هشت راه افتادم، توی راه بابا را با چند صلوات فرستادم پیش مادر که آمده بود خانه ما برای نگه‌داشتن بچه‌ها. بعد به آخرین دیدار با حضرت‌آقا فکر کردم. وقتی مهدی چندماهه بود و من و همسرجان و مادر و کل خانواده رفته بودیم برای نماز پشت‌سرشان و یک دیدار خصوصی کوتاه و اذان و اقامه‌ای که توی گوش مهدیِ ما خوانده بودند. پسرکی که چند روز دیگر ۶ سالش تمام می‌شد. بعد معذب شدم که دارم تنها می‌روم. بابا را صدا کردم که برگردد، گفتم مادر را ول کنید خودش بلد است نوه‌هایش را سرگرم کند. اصلا یادت هست بابا؟ تا وقتی دختر خانه بودم همه‌جا با هم می‌رفتیم، از دکتر و کلاس زبان و خرید لوازم شیرینی‌پزی گرفته تا هیات و تئاتر و جلسه‌های مهم. حالا اینجا هم بیایید با هم برویم. من آدم تنها رفتن نیستم... ماشین نگه داشت. رسیدم به خیابان کشوردوست و چند قدم تا اولین گیت. خانمی آنجا ایستاده بود که خبرنگار ایکنا بود. سلام‌وعلیکی کردیم و اسم‌هایمان را گفتیم و بعد از کمی معطلی راه‌مان دادند داخل. تا گیت بعدی گپ زدیم و از قصه دعوت شدن‌مان گفتیم.

گیت بعدی لوازم‌مان را گرفتند و راهی‌مان کردند.

و گیت بعدش سنجش تب و اکسیژن خون بود و ماسک‌های جدیدی که دادند تا بزنیم و برویم داخل.

قبلش اما یک میز آبمیوه و کیک چیده بودند. من و دوست خبرنگارم ایستادیم به برداشتن آبمیوه‌ای که بیشتر به چشم تبرکی نگاهش می کردیم و او همزمان از بابا پرسید و من از روزهای تلخ مفقودی گفتم، از روزهای آوار مصیبت، از اینکه هنوز هیچ جوابی برای سوال پسر ۶ ساله‌ام ندارم.

وقتی می‌پرسد: «بابانفسی چه طوری شهید شده؟»

من از بابا می گفتم و او چشم‌هایش شیشه‌ای می‌شد.

حرف‌ها را خلاصه کردیم و از گیت آخر هم گذشتیم و رسیدیم به درهای حسینیه.

توی قاب در که ایستادم و چشمم به پرده آبی بزرگ افتاد و آن عبارت «لبیک اللهم لبیک» زانوهایم سست شد. برگشتم. من همه این قریب به هفت سال را از هر نشانه حجی فرار کرده بودم و حالا با خود بابا آمده بودم وسط مهم‌ترین جلسه حج کشور!

نفس عمیقی کشیدم و دستمالی گرفتم و برگشتم داخل. تمام حسینیه پر بود از صندلی‌هایی که با فاصله چیده بودند. فقط سه ردیف چهارتایی‌اش برای خانم‌ها بود. من ردیف سوم را انتخاب کردم؛ جایی که دیدم به حضرت‌آقا بهتر باشد. کنار صندلی آقایان بود. گفتم بابا شما هم اینجا بنشین کنارهم باشیم که خانم انتظامات صدایم کرد. اینجا رزرو است بیا جلو بشین! جلوی جلو. من نشستم و صندلی کنارم آخرین صندلی قسمت مردانه بود که می‌شد درست پشت ستون! خنده‌ام گرفت. یقین کردم بابا آمده اینجا و نشسته کنارم. چون همیشه وقتی از دیدارهای حضرت‌آقا می‌آمد و ما با کلی ذوق و شوق توی تلویزیون دنبالش می گشتیم، می‌خندید و اشاره می کرد که:

من آنجا نشستم باباجان! دم ستون، زیر دوربین!

ما حرص می‌خوردیم و نمی‌دانستیم که اینها از نشانه‌های عشق به گمنامی است....

سالن کم کم پر می‌شد از آدم‌ها. یک دختر کوچکِ احرام‌پوش هم آمد که از حاجی‌های امسال بود.

با چادر سفید کنار مادرش می‌چرخید و من را یک‌باره پرت کرد به خاطره تنها حجی که رفته بودم؛ به آن عمره شیرین. آن روزهایی که دخترک دبستانی بودم و همه اعمالم را کنار شما انجام داده بودم بابا. یک عمره‌ای که تا مدت‌ها از دلتنگی‌اش اشک می‌ریختم.

دخترک احرام‌پوش حواسش نبود که با تکان‌های چادر کوچکش، چطور خاطرات خوب فراموش‌شده‌ام را ذره‌ذره یادم می‌آورد.

مجری آمد پشت بلندگو. کمی صحبت کرد و بعدش مداح کمی مدیحه امام‌رضا جان‌مان را خواند و باز مجری و وای که سخت‌ترین اتفاق جلسه افتاد...

همه سالن هم‌صدا با مجری تکرار کردند:

«لَبَّیْكَ اللّهُمَّ لَبَّیكَ، لَبَّیكَ لاشَریكَ لَكَ لَبَّیكَ، إنَّ الْحَمْدَ وَ النِّعْمَةَ لَكَ وَالْمُلكَ، لاشَریكَ لَكَ لَبَّیكَ»

آه از این ذکر.... روضه بود؛ سنگین و نفسگیر. بغض گوشه گلویم زورش به من چربید و از چشم‌هایم سُر خورد. شما را حس می کردم بابا. صورت شادت را می‌دیدم که چقدر عاشق ذکر تلبیه بودی....

همه می‌خواندند لبیک.... و من دلم می‌خواست فرار کنم اما انگار دستم را محکم گرفته بودی که:

ببین! من هم این ذکر را عاشقانه می گفتم باباجان؛ با اخلاص تمام. اینقدر که خدا جواب لبیک‌هایم را داد؛ برد مرا تا آغوش خودش....

تلخ نشو دختر، تو هم بگو! تکرار کن این واژه‌های عسل‌مزه را...

«لَبَّیْكَ اللّهُمَّ لَبَّیكَ، لَبَّیكَ لاشَریكَ لَكَ لَبَّیكَ، إنَّ الْحَمْدَ وَ النِّعْمَةَ لَكَ وَالْمُلكَ، لاشَریكَ لَكَ لَبَّیكَ»

نفس عمیقی کشیدم و آرام‌آرام تکرار کردم و عجیب آنکه آرام شد آن حال خراب پر از تلاطمم.

گفتند حضرت‌آقا می‌خواهند وارد شوند. ایستادیم و به ذکر صلواتی آمدند. نور پاشیده شد همه‌جا....

قاری نشست که قرآن بخواند. آیات حج را خواند.

آیاتی که هزاربار عبدالباسط توی روزهای سوگواری توی خانه‌مان خوانده بود. قلبم تیر می کشید....

بعد از قرآن دو نفر از مسئولان آمدند و از شرایط حج امسال و کارهای انجام‌شده گفتند و بعد خود حضرت‌آقا شروع کردند.

تنها کسی که می‌شد حرف‌هایشان را باور کرد، تنها حامی روزهای سخت بعد از فاجعه منا؛ حضرت پدر.

گفتند که آغاز دوباره حج بشارت است و تفسیر قرآنی حج را گفتند که پایه زندگی دنیایی انسان‌هاست. توی حج توقف دارد، حرکت دارد، همزیستی مسالمت‌آمیز دارد، تمرین پرهیز کردن دارد و الی‌الابد خدا حج را ستون و قیام زندگی آدم‌ها قرار داده.

حرف‌هایشان به ته قلب آدم نفوذ می کرد. یک‌باره خودم را دیدم که دارم غصه می‌خورم که حالا باید چه کار کنم که بروم حج!؟

من؟!

غصه حج رفتن؟

بابا را دیدم که از بالای عینکش نگاهم می کند و می‌خندد. آقا چند توصیه هم داشتند. آخری‌اش این بود که توی این سفر نروید دنبال خرید از بازارهای آنجا. به جایش برای عزیزان‌تان طواف کنید و نماز بخوانید و البته چیزی هم اگر خواستید بگیرید از همین جا بگیرید که هدیه دادن کار خوبی است. می‌دانی بابا یاد حرف‌های شب آخرمان افتادم. به شمایی که با همه گریزان بودن‌تان از خرید و بازار اما به شدت اهل سوغاتی گرفتن بودید.

ما گفتیم سوغاتی نمی‌خواهیم. چرا پول‌تان برود توی جیب سعودی‌ها! عوضش برایمان دعا کنید و وقتی برگشتید همین‌جا سوغات‌مان را می‌خریم.

و چمدان‌تان را که برایمان آوردند. تویش هیچ خریدی نبود جز یک بسته هل! قربان دست‌هایت که عطر هل‌ها برای آن بود. رها کنم این خاطره‌ها را.

صحبت‌های حضرت‌آقا تمام شد. ایستادیم به صلوات. دخترکی که با لباس احرامش آواربرداری کرده بود از خاطرات گمشده من از حج، رفت و چفیه آقا را گرفت؛ نوش‌جانش....

از در حسینیه آمدم بیرون.

سبک

رها

و عاشق!

خیابان کشوردوست را قدم می‌زدم و باورم نمی‌شد که زیر لب می‌خوانم؛

لبیک.... اللهم لبیک

خرده‌روایت‌های زندگی شهید آقایی‌پور را در پیج babanafasi@ بخوانید.

رادیو مضمون با قصه‌هایی کمتر شنیده‌شده از فلسطین و اسرائیل
کاری از گروه پادکست‌های همیشه در میان و روزنامه فرهیختگان
مضمون
@radiomazmoon

یک زمستان با کولبرها
نوشته صادق امامی خبرنگار روزنامه فرهیختگان روایتی دست‌اول و تکان‌دهنده از همراهی با کولبرها در نقطه صفر مرزی
برای تهیه این کتاب با شماره ۶۱۹۴۲ (انتشارات سوره مهر) تماس بگیرید